



به نام خداوند جان و خرد

قلب

محمد اسماعیل فروزانفر

انتشارات هاوژین

سرشناسه: فروزانفر، محمداسماعیل / ۱۳۶۵
عنوان و نام پدیدآور: قلب انسان / محمداسماعیل فروزانفر
مشخصات نشر: ساری: هاوژین، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری: ۷۲ ص
شابك: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۱۶-۱۳-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: کمینه گرایی (ادبیات) - ایران
Minimalism (Literature) - Iran
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ق ۸۲ ر ۸۳۵۶ PIR
رده بندی دیویی: ۸۶۲ / ۸ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۰۷۲۷۶

فهرست

قلب انسان / ۹

خاطرات نجات بخش / ۳۳

معجزه‌ی نفت / ۴۵

زلزله / ۴۹

يك گلوله بلا تکلیف / ۵۳

عجله برای هیچ / ۵۷

امید جاها لانه / ۶۱

کف دست / ۶۵

قلب انسان

محمد اسماعیل فروزانفر

انتشارات هاوژین

ویراستار: مژگان علیزاده

طراح جلد: محمد متولی

چاپ نخست - ۱۳۹۵ - ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: نیما بابلسر

مازندران - ساری. تلفن: ۳۳۳۶۱۲۳۹ - ۰۱۱

Email: havzhin.publish@yahoo.com

تقدیم به آنان که می خوانند و می فهمند.

تقدیم به آنان که خود را عضوی از اعضای پیکر پردرد بشریت می دانند.

تقدیم به آنان که می خوانند تا فکر کند، و فکر می کنند تا بفهمند هر آنچه را که بی فکران نمی فهمند.

تقدیم به آنان که که دردی از دردهای پیکر پردرد بشریت را التیام می بخشند یا لا اقل دردی به دردهای قبلی بشر اضافه نمی کنند.

تقدیم به آنان که می خوانند تا بفهمند و به سخره نمی گیرند، تا نباشند مثل آنان که، می خوانند تا به سخره بگیرند تا خود را بزرگتر از آنچه هستند جلوه دهند.

تقدیم به آنان که می خوانند تا بفهمند راه های التیام دردها و زخم های این پیکر پردرد بشریت را.

سخن نویسنده

در گذشته از افراد جاهل شنیده بودم که طوری نویسنده‌ی داستان کوتاه را توصیف می‌کردند که گویی نویسنده خاطرات نوشته نه داستان کوتاه. در آن زمان سکوت می‌کردم و برایم مهم نبود که طوری در مورد نویسنده داستان کوتاه حرف بزنند که نویسنده را شخصیت اول داستان در نظر بگیرند غافل از آن که روزی خودم را هم افرادی این‌گونه توصیف خواهند کرد.

و چقدر جاهل است او که نویسنده را جای شخصیت‌های داستان‌های کوتاه فرض می‌کند و چقدر جاهل‌انسانست که از روی بی‌سوادی نویسنده‌های داستان‌های کوتاه را در تک‌تک داستان‌ها وارد کنند و آنان را به جای اشخاص خیالی داستان قرار دهند.

قلب انسان

در زندگی زجرهایی هست که به امید تمام شدنشان ناخن‌های انگشت می‌جوی تا به گوشت برسی و پاکت‌های سیگار هدر می‌دهی و بسته‌های قرص؛ ولی این زجرها، زخم‌های التیام‌ناپذیری بر قلبت ایجاد می‌کنند که دیگر از دست هیچ چیز و هیچ کس کاری برنمی‌آید و مجبور می‌شوی این زجرها را جزیی از زندگی پر زخم بدانی و با آنها زندگی کنی. درد

بزرگ‌تر ناتوانی از توضیح این زجرها و زخم‌ها برای دیگران و عدم درک زجرها و زخم‌های تو، توسط دیگران است. و اینجاست که به نقطه‌ای از زندگی می‌رسی که آرزو می‌کنی کاش نمی‌دانستی و چون دیگران آرام زندگی می‌کردی بدون زجرها و زخم‌های التیام‌ناپذیر. آیا روزی همه‌ی انسان‌ها از شر این زجرها خلاص خواهند شد؟ آیا علم به رفع تمام این دردها بدون قرص و مسکن دست خواهد یافت؟ یا تا دنیا باقیست افراد محدودی باید از این دردهای وصف‌ناشدنی زجر بکشند و بسازند.

استاد وارد کلاس شد. دانشجویان به نشانه‌ی احترام برای استاد بلند شدند. استاد واکنشی نشان نداد. دانشجویان هم به نوبت و به اختیار نشستند. استاد چند دقیقه روی صندلی‌اش بی‌حرکت نشسته بود و دست‌ها زیر چانه فکر می‌کرد. دانشجویان هم خوشحال از اتلاف وقت با هم صحبت می‌کردند که احمد، دانشجوی درس خوان کلاس و دارای معدل اول ترم گذشته گفت «استاد بهتر نیست درس را شروع کنیم؟» استاد بلافاصله بلند شد روی تخته نوشت «آناتومی و فیزیولوژی قلب انسان»

احمد با پوزخندی شکاک گفت: «استاد شما فقط استاد آناتومی هستید. ضمناً فصل اول کتاب آناتومی با اندام شروع می‌شود نه قلب. قلب فصل ششم کتاب است استاد».

مریم که در آخرین صندلی نیمه سمت چپ و در کمترین فاصله‌ی ممکن با احمد که در آخرین صندلی نیمه‌ی سمت راست نشسته بود و رقابت تنگاتنگی در کسب معدل با احمد داشت گفت: «بله استاد»

قلب

آقای فکوری استاد کلاس با چهره‌ای آرام گفت: «بله آناتومی این ترم شما با من است و چون استاد فیزیولوژی نداشته ایم، فیزیولوژی را هم من به شما درس خواهم داد» مازیک را برداشت و روی تخته نوشت.

آناتومی = موقعیت و جایگاه، شکل ظاهری

فیزیولوژی = عملکرد

احمد زیر لب به طوری که استاد و همه‌ی کلاس بشنوند گفت: «بله درست‌ه فانکشنال»

گویا فقط می‌خواست خودی نشان دهد و استاد او را از همین روز اول مد نظر قرار بدهد. مریم هم برای اینکه از قافله‌ی خود نمایی احمد عقب نماند زیر لب چیزی گفت که کسی نفهمید چه گفته، شاید هم برای کسی مهم نبوده که بشنود مریم چه گفت.

آقای فکوری ادامه داد «در این ترم فقط قلب را به شما خواهم آموخت و در پایان ترم فقط با یک سوال از شما امتحان خواهم گرفت. آناتومی و اندازه‌ی حفره‌های قلب خود را با مقیاس درصد شرح دهید». سپس چند ثانیه سکوت کرد و ادامه داد «و با توجه به شناختی که من در طول این ترم از شما به دست خواهم آورد نمره‌ی هر نفر را خواهم داد».

احمد زیر لب به حالت غرولند گفت: «این دیگه چه مدلیه؟»

صورت تمام دانشجویان متعجب شده بود. بعضی‌ها مثل احمد و مریم خشمگین که شاید این مدل سوال نتواند اختلاف آنها را با بقیه مشخص

کند. بعضی خوشحال که دیگر درس خواندن لازم نیست. میثم با لبخندی در فکر این بود که جای خوبی برای شوخی‌ها و متلک‌های اوست. و رضا در گوشه‌ی سمت راست کلاس که به شعاع چهار صندلی اطرافش خالی بود ساکت و بدون هیچ عکس‌العملی نشسته بود و با خود می‌اندیشید این درس را هم پاس خواهم کرد. احمد با حالتی برافروخته گفت: «مگه اینطوری میشه؟ اصلاً بقیه‌ی کتاب چی؟»

استاد گفت: «آره میشه، مطمئن باش حق کسی ضایع نمیشه. و بقیه‌ی کتاب رو خوتون بخونید. خوب چند نکته که باید بدونید. هر کس می‌تونه وسط درس دادن من حتی وسط جمله‌ی من نظر خودش رو اعلام کنه و هر قسمت رو با ذکر داستانی توضیح خواهم داد»

چند ثانیه سکوت کرد و پرسید «قلب انسان چند بخش دارد؟» احمد و مریم با هم به طوری که صداهایشان گاهی درهم می‌آمیخت و گاهی با تأخیر و تعجیل ناواضح می‌شد گفتند: «چهار بخش، بطن راست و چپ، دهلیز راست و چپ».

استاد گفت: «قلب جنین انسان یک پارچه و یک تکه هست و از یک حفره تشکیل شده که بعداً به قسمت‌های مختلفی تقسیم خواهد شد» و گفت: «این جلسه تمومه» از کلاس رفت.

کلاس هم‌همه شد.

میثم گفت: «این دیگه از من دیوونه‌تره» احمد گفت: «حتماً شاگرد آخر ترم گذشته، بهترین نمره‌ی این درس رو می‌گیره».

رضا هم طبق معمول بدون عکس‌العملی از کلاس خارج شد رفت.

جلسه‌ی بعد دو روز بعد آغاز شد. هیچ کس سر جای قبلی‌اش نبود جز چند نفر که گویی صندلی‌هایشان به نامشان شده بود مثل احمد، مریم و رضا. استاد به آرامی وارد کلاس شد. ورو به دانشجویان گفت: «خوب مبحث اصلی درس رو شروع می‌کنیم. پسر بچه‌ای در خانواده‌ای متولد می‌شود و مورد توجه همه قرار می‌گیرد تا زمانی که خواهر کوچکش به دنیا می‌آید. از آن روز به بعد دیگر کسی به پسر بچه زیبا توجهی نمی‌کند. پسر بچه همیشه با چشمانی اندوهگین به توجه پدر و مادر به خواهر کوچکش می‌نگرد و بغض می‌کند. پسرک همانقدر جذاب، زیبا و بامزه است که سال‌ها پیش بوده ولی به چه دلیل الان تنها شده؟ آیا جذابیت او برای اطرافیان مخصوصاً پدر و مادر کم یا عادی شده؟ یا واقعاً دیگر جذبه‌ای ندارد؟ اینجاست که برای اولین بار بخشی در قلبش به عنوان مکانی برای حسادت ایجاد می‌شود. این حس و این حفره‌ی قلب بعدها بزرگتر یا کوچکتر می‌شود. اگر بعدها به همکلاسی‌مان حسادت کنیم که درسش خوب است، این حفره بزرگتر خواهد شد و ما انسانی حسودتر از قبل. اما اگر همکلاسی‌مان را دوست داشته باشیم و از پیشرفت او خوشحال شویم این حفره از قلب کوچک‌تر خواهد شد و روز به روز نیز فیزیولوژی و عملکرد آن تضعیف خواهد شد که بنا به خواسته‌ی خود فرد می‌تواند خوب یا بد باشد. شاید در دو سالگی وقتی پدر و مادرمان بچه‌ی

دیگری را در آغوش می گرفتند این حفره در قلب ما ایجاد شده یا شاید در ۳۰ سالگی به فلان ماشین و فلان خانه و مقدار پول فردی دیگر حسادت کرده ایم این حفره شکل گرفته. هر کس بسته به امیال درونیش گاهی به هوش فردی، بعضی به پول و ثروت، بعضی به ماشین و حتی به ایمان شخصی دیگران حسادت می کند. پس فعلاً مشخص نیست این حفره از قلب چه اندازه خواهد شد و هر کس فقط خودش می داند که در همان لحظه حفره حسادت قلبش چه اندازه ای است».

دانشجویان با هم پیچ پیچ می کردند خیلی ها اصلاً نمی فهمیدند چطور حفره های قلب انسان می تواند کوچک یا بزرگ شود. رضا به دسته ی صندلی اش خیره شده بود و فکر می کرد. احمد و مریم نکته برمی داشتند. میثم گاه گاهی حرفی می پراند که بقیه می خندیدند. استاد کمی فکر کرد ادامه داد «و اما فیزیوژی این حفره از قلب انسان. توصیف عملکرد این بخش متفاوت می باشد یعنی گاهی حسادت باعث پیشرفت می شود و هستند کسانی که حسادت باعث شده بیشتر زحمت بکشند تا به جایی برسند هر چند از درون رنج هایی رو تحمل کنند و زخم هایی بر قلب خود ایجاد نمایند که البته تعدادشان خیلی کم است. چون خود حس حسادت باعث فکر مشغولی می شود و مانع تمرکز لازم است. و گروه دوم که با این حس حسادت مرتکب دزدی، قتل و خیلی جرائم دیگر می شوند. یا اگر هم مرتکب نشوند از درون خود را به موجودی پوچ بدل خواهند ساخت و متلاشی خواهند شد». میثم گفت: «حسود هرگز نیاسود» همه

خندیدند ولی استاد گفت: «این حرف اصلاً خنده نداشت. آن جمله خلاصه‌ی کل گفته‌های این جلسه بود». و از کلاس بیرون رفت.

اکثر دانشجویان از اینکه کلاس ۱۰ دقیقه زودتر تعطیل شده شادمان دفتر و کتاب خود را برداشتند و با خوشحالی رفتند. البته بودند کسانی مثل رضا که احتمالاً داشتند به حرف‌های استاد فکر می‌کردند ولی دیری نپاید که آنان هم بلند شدند و رفتند.

جلسه‌ی بعدی شروع شد. طبق معمول همه جز سه یا چهار نفر در جایی متفاوت نسبت به جلسات قبل نشسته بودند.

آقای فکوری استاد محترم وارد کلاس شدند و بی معطلی شروع نمودند. «دخترک هفت ساله شده بود. روز اول مدرسه خوشحال بود. به بچه‌های دیگر می‌نگریست و دلش می‌خواست با آنان بازی کند. در زنگ تفریح و استراحت دوستان خوبی پیدا کرده بود. چند روزی گذشت. معلم دفترهای مشق را از دانش‌آموزان در خواست نمود. دختر بچه یادش رفته بود دفترش را بردارد و اصلاً هم ناراحت نبود. او معلم و مدرسه را دوست داشت و خوشحال بود». معلم به او که رسید گفت: «دفترت کو؟ دخترک با لبخند جواب داد «یادت رفته» معلم ناگهان لحش تغییر کرد و گفت: خاک بر سرت نصف این هم نمی‌شی» و با دست به دختر بچه‌ای که در کنارش نشسته بود اشاره کرد. دختر بچه‌ی خندان ناگهان گویی دیوار بر سرش خراب شده باشد، لبخندش به تعجب، تعجبش به ترس و ترسش به گریه

تبدیل شد و گویی گریه‌اش از تعجب و ترس نبوده چون قبلاً هم این دو را تجربه کرده بود و باعث گریه‌اش نشده بود. و تازه پی برد چرا گریه افتاده. به خاطر اینکه معلم به او گفته بود خاک بر سرت نصف این هم نمی‌شی. این همان حس سر خوردگی بود که داشت قسمتی از قلب دخترک را برای خود به تصرف می‌کشید. آری حس سر خوردگی هم در قلب ما انسان‌ها برای خود مکانی دارد و حفره‌ای را بسته به اتفاقات زندگی تشکیل خواهد داد که مثل حفره قبل می‌تواند آتروفی (Atrophy) یا ضعیف و ضعیف‌تر شود و یا اینکه تقویت شود و بزرگ شود و در یک کلام هایپرتروفی (Hypertrophy) شود مثلاً شنیدن جملاتی مثل (مثل فلانی نمی‌شی) باعث سر خوردگی و تحقیر می‌شود. سر خوردگی و حقارت را می‌توان با هم در نظر گرفت. ولی جالبه بدوینید که این حس که اسم سر خوردگی دارد بیشتر قلب ما را مورد تهاجم قرار می‌دهد و جایی برای خود باز می‌کند و می‌توان آن را قلب خوردگی هم نامید». چند ثانیه سکوت کرد و ادامه داد «و اما فیزیولوژی این حفره اعمالی چون فرار از جمع، منزوی شدن و خیلی دیگر از مشکلاتی که ما می‌دانیم کسانی که اعتماد به نفس کمی دارند از همین وجود قلب خوردگی ایجاد می‌شود» سکوت بار دیگر بر کلاس حاکم شد. این جلسه نیز تمام شد.

جلسه بعد استاد شروع به سخن گفتن نمود «پسر جوان هر روز با امید و آرزو به سراغ دختر جوان می‌رفت و از عشقش نسبت به دختر می‌گفت تا از او جواب بگیرد. به در خانه دختر و به سراغ پدر دختر می‌رفت اما

همیشه جوابشان منفی بود. کم کم در قلب او عشق جایش را به حفره‌ای دیگر می‌داد.

احمد گفت: «استاد عشق رو درس ندادید».

میثم گفت: «به جای این همه درس خوندن برو تو خیابون قدم بزن یاد می‌گیری» همه خندیدند. استاد گفت: «بله می‌دونم چون ترتیبی وجود ندارد عشق را هم درس می‌دهم. چطور وقتی به امید و آرزو رسیدیم نگفتی امید و آرزو را درس ندادم؟»

میثم گفت: «آخه عشقش کنارشه» صدای خنده و هیس هیس کلاس را فرا گرفت. میثم که فهمید شوخی‌اش کمی زشت بوده سرش را پایین انداخت.

استاد ادامه داد: «او در قلبش حفره‌ی عشق را تقویت می‌کرد و با آن زندگی می‌کرد ولی نمی‌دانست که باید قسمتی از قلبش را برای حفره‌ای دیگر مهیا کند. چون دختر ازدواج کرد».

در جایی دیگر دختر جوان برای عادی بودن در بین بقیه‌ی دوستان و دختران به انواع عمل‌های جراحی روی می‌آورد. و می‌اندیشد چرا رنگ پوست عاملی شده برای تنهایی او و راهی نمیابد و تنها می‌ماند. در نقطه‌ای دیگر یا بهتر بگوییم در نقاطی دیگر فرزندی در حسرت دیدن فقط یک بار و بوسیدن پدر و مادری فوت شده. آری در قلب باید مکانی را به حسرت بدهیم. حسرت بخشی از زندگیست. فقط برای هر کس متفاوت است.

حسرت به مال و ثروت و حسرت برای داشتن زیبایی، حسرت ازدواج با شخص مورد علاقه و حسرت بوسیدن دوباره‌ی عزیز از دست رفته».

مریم گفت: «استاد این حس همان آرزو نیست؟»

استاد گفت: «فرق است بین حسرت و آرزو. آرزو دست یافتنیست هر چند بزرگ باشد ولی حسرت، دست یافتنی نیست هر چند کوچک باشد و فقط آزاردهنده هست و زخم‌کننده» میثم باز هم وسط حرف استاد پرید و گفت: «آره درسته اگه فرقی نداشت می‌گفتند حسرت بر جوانان عیب نیست». استاد جوابش را نداد و گفت: «البته آرزو هم بخشی از قلب انسان است که در جلسات بعدی درس خواهم داد. و اما فیزیولوژی این قسمت از قلب انسان» لبخند معناداری بر لبان استاد نقش بست. لبخندی که هر چند غمگین بود اما اولین بار بود که دانشجویان کلاس می‌دیدند. سپس ادامه داد «حفره‌ی حسرت کار مهمی در بدن انجام می‌دهد مثل زخمی کردن مغز، آوردن فکر و خیال بی‌خوابی، کاهش اشتها، خستگی، پیری زودرس و مرگ زود هنگام»

سکوت کلاس را فرا گرفت. گویی همه، این حفره را قبلاً هم در قلب خود احساس کرده بودند، فقط به آن فکر نکرده بودند و باید کسی مثل آقای فکوری به آنها اندیشیدن می‌آموخت. بغض‌ها در گلوها که چهره‌ها به نمایش گذاشته بود به وضوح نمایان بود صدای مرگ بار سکوت را بسته شدن در کلاس شکست و تازه فهمیدند که استاد پس از دقایقی، بی‌صدا از کلاس رفته است. شاید احمد و مریم فکر می‌کردند بیراه هم

نمی گوید این استاد. دانشجویان تازه داشتند پی می بردند که درس هایی که قبلاً یاد گرفته اند را نمی توانند حس کنند. بطن راست را کسی در قلب خود نمی توانست حس کند ولی این چند قسمت که استاد درس داده بود ملموس بود. یکی یکی آرام رفتند. بعضی ها هم سر بر دست های روی دسته ی صندلی گذاشته بودند و فکر می کردند یا شاید هم گریه می کردند از این همه حسرتی که در دل داشتند و به گفته ی استاد دست نیافتنی بود. جلسه ای دیگر بعد از چند روز شروع شد. استاد دقایقی بود که وارد کلاس شده و پشت میزش نشسته بود و گفت «و اما عشق. این حس بی انتها. نه حس درست نیست، عالم، عالم عشق. این قسمت نیاز به داستان ندارد. چون داستان های زیادی شنیده ایم. در این مورد درس و مطلب زیاد است ولی خوب گفتنش هم فایده ی زیادی ندارد چون اکثراً این مطالب را می دانند». سپس بلند شد تا قدم بزند. دانشجویان ساکت بودند اما لبخندی بر لبانشان بود. و گاهی هم به نگاه میکردند مخصوصاً از پسر ها به دختر ها و بالعکس. جو کلاس قابل توصیف نبود گویی همه عشق را مثل کف دست می شناختند. بعضی ها با اصرار، شاید اصرار ساختگی می خواستند وانمود کنند عاشقند. بعضی خود را بی تفاوت می گرفتند گویا می خواستند بگویند عشق وجود ندارد. هر چند ظاهرشان چیز دیگری را می گفت. بعضی لبخند شکاک و تمسخر آمیزی بر لب داشتند. بالاخره استاد لب به سخن گشود و ادامه داد «عشق عالمیست حقیقی اما ناشناخته،

عالمیست واقعی اما مبهم، و اما اشتباه گرفتن چیزهای دیگر و حواس دیگر با عشق». بعضی‌ها نمی‌فهمیدند استاد چه می‌گوید و فقط منتظر بودند از عشق دختر و پسر تعریف کند. اما استاد چیزهای دیگری را اول گفت استاد دست بر پیشانی گذاشت و گفت: «عشق پدر و مادر به فرزند، عشق خدا به انسان، عشق فرزند به پدر و مادر، و عشق انسان به خدا» آیا استاد هدفی را از این ترتیب و توالی دنبال می‌کرد؟ بعد از چند ثانیه ادامه داد «عشق به همسر و عشق به پول و قدرت و مقام و عشق دختر و پسر»

میثم گفت: «از اول به آخر بخونیم یا از آخر به اول»

استاد گفت: «برخلاف میلتن از اول به آخر ... بچه‌ها ترتیبی که من به کار بردم برای شما زیبا نیست اما واقعیست داستان برایتان تعریف نمی‌کنم اما مثال‌هایی برایتان می‌زنم تا حرفم را قبول کنید. عشق بین دختر و پسر اگر یک طرفه باشد گاهی جای خود را به نفرت خواهد داد که نشان می‌دهد بی‌پایه و اساس است و گرنه در اکثر موارد دیگر هر چقدر بی‌تفاوتی از طرف مقابل ببینند به نفرت تبدیل نمی‌شود. اولین بار که این حس را احساس می‌کنند در قلبشان حفره‌ای ایجاد می‌شود. این یکی از خطرناک‌ترین و یا سازنده‌ترین حس‌ها و حفره‌های قلب انسان است البته با توجه به شخصیت و نوع عشق خود فرد. شدت آترفی و هاپیرتروفی آن از بقیه حواس بیشتر است. حالا از عشق یک طرفه می‌گذریم. آری عشق بین دختر و پسر هم زیباست و هم جالب اما زیادند کسانی که بعد از این شکست زود عشقی دیگر را جایگزین عشق قبلی می‌کنند و ادامه زندگی

قوی تر از آن عشق بین زن و شوهر است که با فوت یا اتفاقی دیگر زخم‌های عمیقی بر قلب باقی می‌گذارد. هستند کسانی که عشق قبل از ازدواج را به پول و مقام و شهرت می‌فروشد ولی خیلی کم پیش آمده همسرانی که این عشق را به مقام و قدرت و پول می‌فروشد. البته فروختن را به معنای از دست دادن کامل عشق معنا کنید».

«در مراحل بالاتر هم اگر عشقی به وجود بیاید بین پدر و مادر و فرزند و انسان و خدا، سخت معامله می‌شود. ولی از دست دادن هر کدام از معشوقه‌ها خنجر است بر حفره‌ی عشق قلب انسان. البته اگر این عشق‌های مراحل بالا ریا نباشد و واقعاً وجود داشته باشد». کسی چیزی نمی‌گفت شاید دیدگاه‌شان نسبت به آن چیزی که تا بحال بین همکلاسی‌ها بود و و آنان عشق می‌نامیدند عوض شده بود. استاد ادامه داد «من اگر می‌گویم عشق پدر و مادر به فرزند بالاتر است چون اگر نبود پدر و مادر همه چیزشان را فدای جان فرزند نمی‌کردند و همه می‌شدند ابراهیم پیامبر». کمی سکوت کرد و ادامه داد «فیزیولوژی این قسمت قلب انسان عجیب است، یکی برای نگه داشتن معشوقه‌اش همه کاری می‌کند، حتی قتل و کفر و تغییر محکم‌ترین اعتقادات. در مورد حضرت ابراهیم هم اینگونه بود. او اول عاشق خدایش بود که حاضر شد جان فرزندش را فدای عشق به خدایش کند. هر چند برایش سخت بود و دشوار» جلسه تمام شد و استاد رفت. دانشجویان دقایقی سکوت کردند و اندیشیدند، هر کدام سعی

بر درک بهتر مسئله داشتند. بعضی‌ها تازه فهمیدند چه احمقانست برداشت از کلمه‌ی عشق تنها به عنوان حسی نسبت به جنس مخالف در حالی که معنی واژه عشق، معنایی بس بی‌انتها با توجه به نوع و ظرفیت عقلی فرد دارد و هر کس پس از رسیدن به نتیجه‌ای با توجه به ظرفیت فکریش از کلاس بیرون رفت.

این جلسه نیز با ورود استاد آغاز شد. استاد گفت: «در یک سانحه‌ی رانندگی طفل شش ماهه به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا می‌کند. اما پدر و مادر طفل در دم جان می‌دهند. علارغم برآوردن غذا و پوشاک و سرپناه برای طفل همچنان طفل بی‌تابی می‌کند. طفل شش ماهه به آغوش مادر، به محبت مادر، به نوازش پدر نیاز دارد. نیاز در قلب هر انسانی وجود دارد اما اندازه، نوع و حجمی از قلب را که به خود اختصاص می‌دهند متفاوت است. همه‌ی ما در قلب خود نیازهایی را احساس می‌کنیم. نیاز به خوراک، پوشاک، مسکن، سرپناه، احترام، امنیت، و مادیات و نیازهای دیگر».

احمد گفت: «استاد همیشه در بین کارشناسان و مردم اینکه کدام نیاز بالاتر است اختلافاتی وجود دارد. یعنی کدام نیاز برای انسان بالاتر از بقیه نیازهاست؟»

استاد به دانشجویان اشاره کرد و گفت: «شما بگید».

دانشجویان هر کدام چیزی گفتند: «پول، غذا، سرپناه، امنیت، احترام، شادی، عشق...»

رضا گفت: «همه‌ی نیازها با هم برابرند».

استاد گفت: «بله، هر کس در عمق وجودش نیازی را بالاتر از بقیه‌ی نیازها می‌بیند».

پس از کمی سکوت ادامه داد «فیزیولوژی این قسمت از قلب می‌تواند در زندگی انسان تأثیر بسیاری داشته باشد. هر کس برای برآوردن نیازش ممکن است دست به هر کاری بزند».

و به رضا اشاره کرد و گفت: «شما بیا جلو نظرت را بفرما».

رضا بلند شد و در حالی که از ابراز نظرش که باعث به جلو فراخواندش شده بود پشیمان شده بود در مقابل دانشجویان ایستاد و گفت: «به نظر من همه نیازها برابرند. کسی که از لحاظ مادی تأمین است ولی امنیت در کشورش حاکم نیست و درگیر جنگ است مادیات برایش بی‌ارزش است و حاضر است تمام داراییش را فدای امنیت کند. کسی که همه چیز دارد ولی غذایی برای خوردن ندارد امنیت و سرپناه و احترام برایش بی‌ارزش است. کسی که نیاز قدرت را در وجود خود حس میکند حاضر است همه چیز را فدای به قدرت رسیدن و شهرت کند. شخص سالمی را تصور کنید که هیچ ندارد سلامتی برایش بی‌ارزش است و کسی که بیمار است حاضر است همه چیزش را برای به دست آوردن سلامتی بدهد. به نظر من هر کس در پی به دست آوردن نیازیست که آن چیز را ندارد. همه نیازهای آدمی در کنار هم ارزش پیدا می‌کند».

سپس رفت سر جایش نشست. استاد کمابیش حرف‌های رضا را قبول کرد. دانشجویان بعضی نظر رضا را پذیرفتند و بعضی نه. این جلسه تمام شد. جلسه بعد آغاز شد. استاد شروع کرد و گفت: «دختر ۱۳ ساله با پدر و مادر به خانه‌ی پدر بزرگش برای مهمانی رفته بودند. خیلی شلوغ بود. همه بودند غریبه و آشنا. دختر برای رفتن به دستشویی به حیاط پشتی رفت. اما در حیاط خلوت پشت مردی ۳۰ ساله ایستاده بود. دختر ک ایستاد تا مرد برود. اما مرد نرفت. دختر برگشت که به داخل خانه بازگردد اما دستان کثیف او را از پشت گرفت. دختر می‌ترسید فریاد بزند چون از واکنش پدر و مادرش می‌ترسید. از حرف‌های فامیل‌ها می‌ترسید. برای رها شدن تلاش می‌کرد. حیوان انسان نما او را محکم گرفته بود و چرخاندش و گفت هیس و دختر را در آغوش کشید. دختر به هر زحمتی بود توانست فرار کند. از آن روز به بعد دختر هر وقت آن مرد را می‌دید یک حس جدید در قلبش احساس می‌کرد. آرزو می‌کرد این مرد به فجیع‌ترین وضع بمیرد. سال‌ها گذشت اما یاد آن روز دختر را عذاب می‌داد. قلبش بعد از سال‌ها هم می‌لرزید. نمی‌توانست به کسی بگوید تا شاید غمش را با کسی تقسیم کند و همین امر قلبش را آکنده از احساسی ناشناخته می‌کرد احساسی که بعدها زندگی دختر را تحت‌الشعاع قرار داد و دختر را که حالا پا به سن گذاشته بود در فکرهای عمیق و بی‌انتهای فرو می‌برد و اشک از چشمانش روان می‌شد و زندگی دختر را در ارتباط با افراد دیگر و خانواداش متغیر و بد و بدتر می‌کرد و او را به انزوا و فنا می‌کشید»

کلاس را سکوت فرا گرفته بود. کسی نمی دانست این حس چه بوده. استاد ادامه داد «در جایی دیگر مادری بود که از دار دنیا فقط پسری داشت که از صبح تا غروب کار می کرد و ساعت ۶ عصر به خانه می آمد. مادر از یک ساعت قبل سر کوچه برای دیدار تنها انگیزه اش برای ادامه ی زندگی می ایستاد. حتی وقتی مریض بود در سرما و گرما این کار را تکرار می کرد. منتظر همه ی عشقش، همه ی زندگی اش از ساعاتی قبل تا ۶ عصر در کوچه قدم می زد، می ایستاد و گاهی می نشست که روزی پسر دیر کرد. پسر با نانی که خریده بود و پلاسیک های میوه در حال آمدن به منزل بود که به پسر دیگری آرام برخورد کرد چون تعادل مناسبی نداشت. دعوایشان بالا گرفت. نمی دانم چه بگویم آن انسان حیوان نما یا حیوان انسان نما با ضرب چاقویی مادر را از دیدن دوباره پسرش محروم کرد. وقتی مادر به دادگاه می رفت با دیدن قاتل حس عجیبی، حسی بی انتها در قلبش نسبت به او احساس می کرد. حس تنفر، متنفر بودن، اوج نفرت چیزی بود که دختر و مادر در قلبشان احساس می کردند».

کلاس آرام بود. گویی خود را در غم دخترک و مادر شریک می دانستند. بعضی ها آرام به دور از چشم دیگران اشک های خود را پاک می کردند. بعضی لبخندی بر لب داشتند و بعضی هم شاید عذاب وجدان. گویی بعضی ها با شنیدن این داستان ها حس عذاب وجدان را در قلب خود برای اولین بار احساس می کردند.

استاد ادامه داد «فیزیولوژی این حفره از قلب انسان قابل وصف نیست. واقعاً انسان را می خورد. از درون چیزی وجودت را می خورد و نابودت می کند و یکی از حس هایست که در قلب وقتی شکل گرفت دیگر قابل کنترل نیست و هر چیزی فکر کنید پیش خواهد آورد. نمونه آن قتل است». سپس سکوت کرد و بعد از لحظاتی ادامه داد «آری نفرت یک غم بزرگ بر وجود آدمی توسط انسانی یا هر چیز دیگر ایجاد می کند که هرگز پایانی نخواهد داشت هرگز».

استاد آرام رفت و کلاس را با دانشجویان غم زده رها کرد. جلسه ی بعد آغاز شد. استاد گفت: «پسری از دانشگاهی دور دست که در مرکز استانی محروم که از لحاظ فرهنگی و اجتماعی در سطح پایینی بودند و از لحاظ امکانات رفاهی از داشتن ساده ترین امکانات به دلیل تنبلی محروم بودند فارق التحصیل شد. او که بسیار از بدی آب و هوا و کمبود امکانات و مخصوصاً فقر فرهنگی و اختلافات فرهنگی تحت فشار بود وقتی از شهر خارج می شد با غرور بی حد و وصف گفت دیگر به این شهر برنخواهم گشت حتی اگر خدا بخواهد. چند سال گذشت ادامه ی تحصیلاتش تمام شد و سربازی و ازدواج. اما چون بی کاری و بی پولی در مضیقه قرارش داد تصمیم گرفت به همان شهر برای کار برگردد اما در مرکز استان نتوانست کار پیدا کند و لاجرم به شهری در همان استان که بارها محروم تر و فرهنگ مردم فقیرتر از مردم مرکز استان بود رفت و مشغول شد. زندگی دشواری های فراوانی را برای او و همسرش تحمیل می کرد و به هر دری میزد افرادی

خدانشناس مانع منتقل شدنش می شدند. اوایل فکر می کرد سرنوشت باعث این زندگی شوم شده و در روزی که رفتار مردم بسیار بر او فشار آورده بود به یاد روز آخر فارق التحصیلی و جمله‌ی آخرش افتاد. غرور آن روز به ضعف تبدیل شد» استاد کمی سکوت کرد سپس ادامه داد «آری حس غرور و حس ضعف و ضعیف بودن دو حس مقابل هم هستند که آتروفی یکی باعث هایپر تروفی دیگر می شود و بالعکس. خیلی وقت ها پیش می آید که احساس قدرت فراوانی می کنیم احساس غرور می کنیم و این حفره از قلب را بزرگ تر احساس می کنیم. جالب است که این حس و حفره به سرعت تقویت شده تا با شکست، حس ضعف جای آن را بگیرد. مثل همین پسر که با غرور در مقابل خدا حرف می زد به ضعف و ناتوانی خود در مقابل خدا پی برد». استاد بلند شد و در حالی که قدم می زد گفت «احساس قدرت و ضعف یک حفره مشترک در قلب دارند که یکدیگر را تحت الشعاع قرار می دهند. و اما فیزیولوژی این حفره از قلب؛ می تواند انسانی را مغرور و از خود راضی یا در مقابل آن انسانی ضعیف و با اعتماد به نفس کم تحویل اجتماع دهد».

احمد بلافاصله پس از اتمام حرف های استاد گفت: «حتماً اون پسر خوب درس نخوانده و تنبل بوده».

همه‌ی چشم های کلاس متوجه احمد بودند و به او نگاه می کردند و بعد سرهای متعجب شان به سمت استاد چرخید تا جواب استاد بشنوند.

استاد گفت: «اون پسر شاگرد اول کلاس بود و بدون فاصله مقاطع تحصیلی را پیمود».

احمد گفت: «حتماً تنبل بوده و دنبال کار نگشته».

استاد گفت: «نه همه جا را گشته و کاری پیدا نکرده فقط شاگردی فروشگاه بوده و بس».

احمد گفت: «اگر باهوش بود می خواستنش».

استاد گفت: «سخت ترین مسائل را حل میکرد و بسیار باهوش بود».

دانشجویان با دقت به مناظره‌ی احمد و آقای فکوری چشم دوخته بودند و مرتب سرهای پر از سوال به دو طرف می چرخید. شاید این سؤالات، سؤال‌های خیلی از آنها بوده که احمد زحمتش را می کشید.

احمد که از این جواب‌های استاد برافروخته به نظر می رسید چون فکر می کرد شاید این اتفاق برای خودش که خود را قدرتمند می دانست پیش آید گفت: «این داستان ساختگی ست شما چرا این گونه تأییدش می کنید».

استاد گفت: «داستان‌های من همه واقعی ست. آن پسر صمیمی ترین دوست من در دانشگاه بود. من با او زندگی می کردم و حالا هم گهگداری برای من از حوادث و اتفاقات پیش آمده در آن شهر تعریف می کند که اگر قسم نخورد باور نمی کنم».

احمد سکوت را ترجیح داد و مثل بقیه‌ی کلاس در فکر فرو رفت.

شاید استاد حق داشته باشد. شاید پسر قدرتمند فقط به خاطر به زبان آوردن جمله‌ای مجبور شده به آنجا برود و یا شاید اتفاقی بوده. شاید هم

خدا صلاح او را بهتر از بقیه می دانسته که او را در آنجا مشغول کرده و گرنه شاید مثل خیلی ها بیکار می ماند و هستند کسانی که آرزوی همین کار را دارند در بدتر از شهری که پسر الان در آن کار می کرد. ولی نمی توان از قانون احتمالات گذشت چرا که این احتمال وجود دارد که شخصی از مناطق متنعم مجبور به کار کردن در مناطق محروم شود. این جلسه هم تمام شد.

جلسه بعد مثل جلسه های قبل شروع شد. جابجایی دانشجویان نسبت به جلسه قبل انجام شده و وظیفه ی جابجایی را به خوبی انجام دادند گویی این وظیفه را مهم ترین وظیفه در بین وظایفشان می دانستند.

استاد وارد کلاس شد و بعد از لحظاتی گفت: «خانه ای آتش گرفته. پسر بچه ای از بین میله های طبقه سوم به مردم نگاه و گریه می کرد و کمک می خواست. آتش نشان به سرعت وارد ساختمان می شود و وارد خانه می شود و کودک را به زحمت از بین میله ها آویزان می کند. چادر نجات پایین ساختمان پهن می شود. آتش نشان می داند راه برگشتی نیست. هنوز هم همه چیز آماده نشده. صبر می کند تا همکارانش کاملاً آماده شوند. آتش نشان گرمای واقعی را حس می کند. از اول هم می دانست راه برگشت نیست اما هنوز هم منتظر است تا شرایط آماده شود. لحظات برای او خیلی کند می گذرد. نمی داند چرا اینقدر طول کشید. آتش نشان دیگر در حال آتش گرفتن است که زمینه ی پرتاب کودک محیا می شود.

کودک نجات پیدا می کند. همه منتظرند آتش نشان برگردد. یاد لحظاتی می افتد که فکر می کردند آتش نشان برای خودنمایی و امتیاز دارد به داخل می رود اما حالا می فهمند او در قلبش قسمتی را پرورش داده که آنها ندارند. آتش نشان هیچ وقت نیامد. او یک ایثارگر بود».

کلاس را بار دیگر سکوت فرا می گیرد. کسی صدایش در نمی آید. استاد ادامه می دهد «کسی که نارنجک به کمر می بندد و زیر تانک می رود تا راه بقیه تانک ها را بندد و بقیه تانک ها پشت سر این تانک منهدم شده در این راه باریک بمانند برای خودنمایی نیست. برای امتیاز گرفتن و پول نیست. او برای نجات دیگران جان خود نثار کرده است. مادری که برای نجات فرزندش که در دریا در حال غرق شدن است به دریا می پرد در حالی که شنا بلد نیست، یک حفره عظیم در قلب خود دارد به نام ایثار. و اما فیزیولوژی این حفره همان کاری را می کند که در این داستان ها گفتیم مثل بخشندگی مثل جوانمردی مثل ایثار جان که هیچ توجیه منطقی و عقلانی را نمی توان برای آن یافت» استاد کمی سکوت کرد سپس ادامه داد «بچه ها حالا به نیمه ی سال رسیده ایم فقط چند جلسه دیگر داریم اما بدانید حواس و حفره ها در قلب زیاد است و مهم تر از آن ماندگاری این حواس در قلب ماست هر چقدر یک حس در قلب بیشتر بماند حفره ی بزرگ تری در قلب ایجاد می کند و برای من که عمدتاً چیزهایی که ناراحت می کند ماندگاری بیشتری در قلبم داشته که شاید برای شما اینگونه نبوده باشد. ماندگاری حواس در قلب و وجود آدمی بسیار شگفت انگیز است چرا که غم ها و درد

در وجود ما می ماند و تا مدت ها ما را مشغول می کند ولی خوبی ها و خوشبختی لحظه ای کوتاه در وجود ما می ماند امان از دست رنج که همیشه پر قدرت در مقابل شادی می ایستد و پیروز می شود ضمناً هر کس می تواند در قلب خود حفره ای را احساس کند و به آن فکر کند شاید فقط اوست که آن حس را دارد» استاد زودتر از زمان پایان کلاس رفت و هر کسی را با افکارش تنها گذاشت. این جلسه هم تمام شد نیمی از سال گذاشت. دانشجویان واقعاً این درس را دوست داشتند و همیشه منتظر شروع جلسه ی بعد این درس بودند.

جلسه بعد آغاز شد. استاد آرام وارد کلاس شد رفت تا روی تخته چیزی بنویسد و نوشت «آرزو و امید، بزرگی، حقارت، انسانیت، زوال، یاس و ناامیدی، پایان خط ...»

و از کلاس رفت. کسی نمی دانست چه اتفاقی افتاده. دقایقی بعد مدیر آموزش دانشکده وارد کلاس شد و گفت: «این استاد به دلیل دادن درس های غیرواقعی البته به گفته ی بعضی ها، برکنار شده و جلسه ی بعد استاد جدیدی به شما درس خواهد داد».

رضا می اندیشید، چرا واقعا استاد باید شغلش را از دست بدهد. برای چه کسی؟ برای چه چیزی؟ کاش سکوت میکرد و به سیر کردن شکم خود مثل خیلی های دیگر و ساختن برج خود با دیوارهای پراز سیمان که بینشان خالی از انسانیت و در اتاق هایی مملو از طلا. و نقره اما خالی

از لطف و مردانگی، پنجره‌های عایق نسبت به گرما و سرما و صدا و مانع نفوذ نور جوانمردی و شادابی را بسازد. کلاس کاملاً ساکت بود. کسی چیزی نمی‌گفت.

در زندگی زجرهایی هست که به امید تمام شدنشان ناخن‌های انگشت می‌جوی تا به گوشت برسی و پاکت‌های سیگار هدر می‌دهی و بسته‌های قرص. ولی این زجرها، زخم‌های التیام‌ناپذیری بر قلبت ایجاد می‌کنند که دیگر از دست هیچ چیز و هیچ کس کاری بر نمی‌آید و مجبور می‌شوی این زجرها را جزیی از زندگی پر زخم بدانی و با آنها زندگی کنی. درد بزرگ‌تر ناتوانی از توضیح این زجرها و زخم‌ها برای دیگران و عدم درک زجرها و زخم‌های تو، توسط دیگران است. و اینجاست که به نقطه‌ای از زندگی می‌رسی که آرزو می‌کنی کاش نمی‌دانستی و چون دیگران آرام زندگی می‌کردی بدون زجرها و زخم‌های التیام‌ناپذیر. آیا روزی همه‌ی انسان‌ها از شر این زجرها خلاص خواهند شد؟ آیا علم به رفع تمام این دردها بدون قرص و مسکن دست خواهد یافت؟ یا تا دنیا باقیست افرادی محدود باید از این دردهای وصف‌ناشدنی زجر بکشند و بسازند. شاید این حرف‌هایی بود که از ذهن رضا می‌گذشت. و بلند شد روی تخته در جای سه نقطه‌ای که استاد گذاشته بود بزرگ‌تر از همه نوشته‌ها نوشت «سکوت» و این بزرگ‌ترین قسمت قلب رضا بود.

خاطرات نجات بخش

پیرمرد در مقابل آینه ایستاده بود و به تلفن دقایقی قبل فکر می کرد. به پسرش که به او زنگ زده بود و گفته بود منتظر او باشد تا با هم ملاقات کنند. پیرمرد از پله های آپارتمان پایین رفت تا سیگاری بخرد. در راه پله ها مردی را دید که بدون هیچ توجهی از کنار هم رد شدند. در راه رو خروجی هم بی اعتنا از کنار خانمی رد شد که گویی یکدیگر را

نمی‌شناختند و اصلاً یکدیگر را نمی‌دیدند. تنها عکس‌العمل آنها نسبت به هم و نسبت به پیرمرد این بود که یکی زودتر میله‌های نرده را انتخاب می‌کرد و طرف دیگر مجبور می‌شد به دیوار بچسبد و به راهش ادامه دهد. به پایین آپارتمان که رسید دکه‌ی سیگارفروشی بسته بود و به آپارتمان‌ش برگشت. دو نخ سیگار داشت. با خود گفت به پسر می‌گویم برایم سیگار بخرد و بیاورد. یک نخ از دو نخ دارایش را روشن کرد. و در کنار پنجره به رفت‌وآمد مردم در شهر خیره شد، تا پسرش بیاید. چند ساعت انتظار کشید اما خبری نشد. دو سه ماهی بود که پسرش و سه دخترش را ندیده بود. زنگ به صدا در آمد و چهار نفر با هم آمدند بر حسب عادت با پدر روبوسی کردند و هر کدام در گوشه‌ای روی مبل نشستند و پدر روی زمین نشست و پاهای خود را به نشانه‌ی بزرگتر بودن دراز کرد. و سیگار آخرش را روشن کرد و به پسر گفت یادت باشد برایم سیگار بخری چون این نخ آخر است. پسرش گفت: خوب ولی حالا وقت نداریم. سپس پسر ادامه داد تا هفته‌ی بعد وسایلت را جمع و جور کن باید از اینجا بروی به خانه‌ای در شهر دیگر. با یک ماشین سواری که دنبال‌تان می‌آید و شما را تا خانه‌ی جدیدی همراهی خواهد کرد. در آنجا خانه‌ی بزرگ‌تری برایتان گرفته‌ایم و زندگی راحت‌تری خواهید داشت.

پیرمرد: یعنی باید زنم را هم ببرم؟

پسر: بله حتماً

پدر: ولی مادرتان بد حال است و طاقت مسافرت ندارد.

پسر: چاره‌ای نیست، مسافرت‌تان راحت خواهد بود. ماشین‌سواری خوبی به همراه یک راننده خوب تا مقصد همراه‌تان خواهد بود. و بچه‌ها به راه افتادند و رفتند. و در پله‌ها صدایشان می‌آمد که می‌گفتند این خانه قیمت زیادی دارد چرا دو نفر آدم در خانه‌ای به این گران قیمتی باشند؟ ما با پولش می‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم، ماشین‌مان را عوض کنیم و ... و صدا ضعیف شد و پیرمرد بیش‌تر از این چند کلمه نشنید.

پیرمرد دلش شکست و با خود گفت: به تک‌تکشان زنگ می‌زنم و خاطرات کودکی را به یادشان می‌آورم تا آنها دلشان به رحم آید و برای پول اندکی ما را به خانه‌ی دیگری در غربت نبرند.

کنار همسر پیر و علیلش رفت و با لحنی ملتمسانه گفت: نگران نباش جایی نمی‌رویم، بگیر بخواب رگ خوابه این بچه‌ها دسته. پیرزن لبخندی زد و چون درد به سراغش بازگشت لبخند را قورت داد و چهره‌ای پراز درد به خود گرفت و گفت: التماس می‌کنم کاری کن همین جا بمانیم. پیرمرد گفت قول شرف می‌دهم که بمانیم.

گوشی تلفن را برداشت و به دختر وسطی‌اش که تحصیل کرده بود و با پول پدر درس خوانده بود زنگ زد. تلفن را روی بلندگو قرار داد و گفت سلام. دخترم. مادر هم سلام کرد.

دختر با حالتی سریع گفت سلام. خوب؟

پدر: یاد خاطره‌ای افتادم دخترم زنگ زدم برای تعریف کنم.

- تعریف کن پدر.

- یادت هست وقتی هفت سالت بود و می‌خواستی به مدرسه بروی

می‌ترسیدی؟ من و مادرت تا شش ماه هر روز چهار ساعت در مدرسه

می‌ایستادیم تا نترسی؟ چه روزهایی بود.

- بله پدر یادم هست شما خیلی مهربانید ولی پدر و مادر این تصمیم من

نیست جمع تصمیم گرفته و برای خود شما هم بهتر است. به یک خانه‌ی

بزرگ‌تر بروید تا شاد زندگی کنید و به پسران هم نزدیک‌تر باشید.

- بله، دخترم من منظوری نداشتم فقط خواستم ...

- می‌دونم پدر. کار دارم ببخشید ...

پیرمرد نگون بخت که دید تلفنش کارساز نبوده و در مقابل همسرش

که چشمانش از ناامیدی درون خبر می‌داد ضایع نشود شماره دختر

بزرگ‌تر را گرفت. دختر بزرگ کارمند دولت بود و زندگی ساده‌ای

داشت و چون فرزند اول بود بسیار مورد توجه پدر و مادر قرار داشت لذا

پدر گفت: سلام. دختر گلم حال شما چطور است؟

- خوبم پدر شما چطورید؟ مادر چطورند؟ دلمان برای شما تنگ شده.

و چون احساس کرد پدر هم متوجه ریا در این جمله ریاکارانه می‌شود

ادامه داد با اینکه چند ساعت بیشتر از دیدارمان نگذشته ولی دلتنگ شدم.

چه کنیم که کار و زندگی و مشغله‌ی روزگار باعث این جدایی‌هاست.

- دخترم من و مادر اینجا نشسته‌ایم. و در مورد گذشته صحبت می‌کنیم
یادت هست کلاس. پنجم بودی و کیفی می‌خواستی که قیمتش زیاد بود؟
و بعد از چند روز برایت خریدیم؟ و گفتیم حقوق این ماه را زودتر
داده‌اند؟

- بله یادم هست.

خوب دروغ گفتیم. من روزها جای خودم کار می‌کردم. یک هفته هم
شب‌ها به جای همکارم کار کردم و از او پول گرفتم هفت شبانه‌روز
کامل کار کردم. مادر هم که گفتیم رفته مسافرت؟ برای نظافت یه
ساختمان بزرگ رفته بود که یک هفته‌ی کامل طول کشید تا آن
ساختمان بزرگ را نظافت کند و تحویل بدهد و از آنان پول گرفت. آن
پول‌ها را روی هم گذاشتیم تا برایت کیف مورد علاقه‌ات را خریدیم
کیفی که تو را در کل شهر بی‌همتا کرد.

- پدر واقعاً؟ اوه ممنونم از هر دوی شما ممنونم. شماها خیلی مهربانید.
من شما را بسیار دوست دارم و انشأالله بتوانم جبران کنم. حتماً به دیدارتان
خواهم آمد. خدا حافظ.
- خدا حافظ.

پیرمرد نگاهش را به پیرزن دوخت و گفت دیدی گفتم؟ مطمئنم همین
دختر را ایشان را عوض می‌کند. قسم می‌خورم.

پیرزن چشمانش از برق شوق می درخشید و اشک در چشمانش بابت داشتن این همسر خوب و باهوش و بچه‌های مهربان و اینکه ثمره‌ی زحماتش در جوانی را حالا می‌گیرد حلقه بست. و به عنوان تشکر دست پیرمرد را بوسید.

پیرمرد به عنوان تشکر از خودش از پله‌ها پایین رفت و چند نخ سیگار برای خود خرید. چند پله را به سمت بالا رفت که ناگهان ایستاد و برگشت و یک آبمیوه کوچک از آخرین ته مانده حقوق بازنشستگی این ماهش خرید و به آپارتمانش برگشت. آبمیوه را با حس آرامش خاصی به پیرزن داد و سیگارش را آتش زد، یک عمیقی به سیگارش زد و روی کاناپه لم داد.

دو روز زندگی به این آرامش در دل‌هایشان گذشت که دیگر رایشان عوض شده که تلفن زنگ خورد.

- سلام. پدر

- سلام. پسر، ممنون که ...

ممنون؟ بابت چی؟ زنگ زدم بگویم حتماً دو روز دیگه وسایل‌تان را آماده کنید تا معطل نشویم خدا حافظ.

پیرمرد در ماتم فرو رفت و به تنها آرامشش رو آورد. روشنش کرد و گذاشت بسوزد تا خودش را آرام کند. و اندیشید چقدر با گذشت است این سیگار که می‌سوزد تا آخر و می‌میرد تا کسی را به آرامش برساند. چند ساعت گذشت، تلفن را برداشت و به پسر زنگ زد.

- الو

- سلام. پسر من یاده می خواستی ازدواج کنی؟ من پول قرض کردم تا تو به مقصودت برسی؟ چقدر زیر بار اون قرض بهم فشار اومد؟
- اره پدر ممنونم. متشکرم بعداً جبران می کنم خدا حافظ. پیرمرد تلفن را قطع کرد و به دختر کوچک تر زنگ زد و گفت دخترم یاده با دوستان می خواستی اردوی خارج از کشور بروی من پول قرض کردم و به تو دادم و چقدر طلبکار دم در خانه می آمد.

پیرمرد که به خیال خودش دیگر هر چهار نفر را متوجه زحماتش کرده، به کنار پیرزن رفت و گفت: مطمئن باش همینجا می مانیم قول شرف می دهم، یک روز دیگر گذشت و مادر تلفن را برداشت و شماره بچه ها رو گرفت ولی هیچ کدام جواب تلفن را ندادند. دیگر اوضاع برایشان وخیم شده بود. جواب ندادن به تلفن پدر و مادر برای پیرمرد و پیرزن زجرآور بود و استخوان هایشان را زیر نگاه یکدیگر خورد می کرد. پیرزن که دید از طرز نگاه پیرمرد استخوان هایش درد گرفته نگاهش را از چشمان پیرمرد برداشت چون فکر می کرد شاید استخوان های پیرمرد زیر فشار نگاهش له خواهد شد و حتماً همان حس را پیرمرد داشت که نگاهش را از روی پیرزن برداشت. فردا هم فرزندان جواب تلفن پدر و مادر را ندادند تا همگی در هنگام غروب آفتاب آمدند. جمع بودند مثل دوران قدیم اما حضورشان مثل قدیم گرم نبود. چشم در چشم هم نگاه می کردند فقط مادر سرش را پایین

انداخته بود. روی ویلچر نشسته بود و به زحمت به این جمع آمده بود ولی به کسی نگاه نمی کرد جز آدمک نقش بسته روی فرش زیر پایش. شاید طرح یک آدمک. طرح یک انسان، یک نقاشی از انسانی خیالی که هیچ وقت وجود نداشته را فهمیده تر و انسان تر می دانست تا نگاهش کند تا این انسان های وارسته و کثیف.

پسر لب به سخن گشود که فردا دیگر رفتنی هستید. پدر گفت ولی ما نمی خواهیم جایی برویم اینجا راحتیم. خانه مال من است به هیچ کس ربطی ندارد من چه می کنم پسر سخنان پدر را با بی شرمی وصف ناپذیری قطع کرد و با صدای بلند گفت بهتر است شما از اینجا بروید به خانه ای بزرگ تر، ما این کار را برای خودتان انجام می دهیم.

پدر دید سخنان تندش کار ساز نیست تغییر شیوه داد و گفت: بچه ها قبول هر چه شما بگویید و ادامه داد بچه ها من حالا پیر شده ام و شما جوانید یادتان هست که با هم به پارک می رفتیم و شش نفری بستی می خوردیم، تاب و سر سره و چرخ و فلک؟ به یاد دارید می نشستیم کنار رودخانه ماهی قرمزها را نگاه می کردیم و به آنها غذا می دادیم؟ بعد یکی می آمد می گفت نان به ماهی ها ندهید و وقتی می رفت من می گفتم بدهید اگر اتفاقی افتاد من پشتتان خواهم ایستاد؟ چه دورانی بود...

پیرمرد گفت و گفت و گفت و گفت. اشک از چشمان پیرمرد و پیرزن لغزید و روی فرش افتاد. اشک پیرزن چو بر لبان طرح آدمک روی

قلب ۴۱

فرش افتاد گویی انسان خیالی شروع به سخن گفتن کرد و دقایقی بعد پیر زن حس کرد صورت آدمک خیس شده. آدمک با چشمانی گریان لبانش را حرکت می داد و به پیرزن می گفت همه چیز درست می شود. پیرزن صدای آدمک را کامل و واضح را می شنید و اندک وزوزی از طرف بقیه افراد واقعی. گویا پیرزن شنیدن صدای خیالی طرح یک انسان را بیشتر از انسان های واقعی می پسندید ولی چون پسر بلند شد تا خداحافظی کند به خود آمد. وقتی پسر رفت و نگاه پیرزن به چشمان پراز اشک پیر مرد و دستان لرزانش افتاد پی برد صحبت های پیرمرد نتیجه ای نداشته و باید به جایی دیگر بروند. و پرسید باید یه خانه ای دیگر برویم نه؟ پیرمرد به زمین افتاد گویی ناگهان فلج شده و گفت مگر نشنیدی از دهان دختر کوچک چه چیزی پرید و همه انکار کردند؟

- نه

- خانه سالمندان می فهمی خانه ی سالمندان.

- نه!!! چرا خانه ی سالمندان؟ از کجا فهمیدی؟

دختر کوچک گفت: بابا چرا اینقدر شما از خانه ی سالمندان می ترسید؟ آنجا جای خوبیست و همه هم سن و سالید و با هم دوست می شوید و سرگرم. همه جور امکانات هست باغ، پارک، گل و درخت. پسر حرفش را قطع کرد و گفت منظورش از خانه ی سالمندان خانه ی

خودتان هست حواسش نبود. دختر کوچک هم گفت بله درسته خانهای خودتان را می گویم حواسم نبود.

پیرزن گویی نفسش گرفته باشد نمی توانست حرفی بزند، واقعاً برایش زجر آور بود و ناراحت کننده که چرا آن همه خاطره کاری برایشان نکرده. پیر مرد سیگارش را روشن کرد و پک عمیقی به سیگارش زد تا سرفه اش گرفت و اشکی که معلوم نبود به خاطر سرفه است یا ناراحتی از ترک خانه، از چشمانش روی گونه اش لغزید و در فکر عمیقی مثل پک سیگارش و شاید هم عمیق تر، فرو رفت و اندیشید خاطره، چه واژه ای بی ارزشی. لذت بردن از خاطره تنها زمانی است که به ضرر طرف نباشد و چون یاد کردن خاطره ضرری را به دنبال داشته باشد یاد نکردن آن خاطرات بهتر است. کاری که فرزندانم انجام دادند و از یاد کردن خاطرات بیزاری جستند. سیگارش به فلتر رسیده بود سیگار دیگری با همان سیگار روشن کرد و کشید و کم کم به کمک قرص خوابی که خورده بود خوابش برد.

فردای آن روز رسید و یک اتومبیل در بست برای بردن آن دو آمد پسر هم در ماشین نشسته بود و با طمع به نمای ساختمان نگاه میکرد پسر از پله ها بالا آمد و چمدان مادر را پایین برد و پدر چمدان خودش را به دست گرفت و حرکت کرد. پسر برای بردن مادر بالا آمد و چون چشمش به دو چمدان دیگر افتاد گفت این چمدان ها لازمتان نیست و با دعوا و مرافعه اجازه نداد دو چمدان دیگر را ببرند و هر کدام فقط یک

چمدان از اموال‌شان را برداشتند فقط به اصرار مادر، پسر اجازه داد مادر دو چمدانش را عوض کند. سوار ماشین شدند پسر گفت: سفر چهار ساعت طول خواهد کشید و با پدر و مادر خداحافظی کرد اما جوابی نشنید. اتومبیل حرکت کرد. در راه پیرمرد به پیر زن گفت: چرا ناراحتی؟ من که دیگر از تنهایی خسته شده بودم چه بهتر است که برویم خانه سالمندان. با پرستاران مهربان. با باغ و گل و درخت و پارک. هم صحبت‌ها و دوستان زیاد و حوصله‌مان دیگر سر نمی‌رود. حالا خوشحال باش و بخند. پیرزن برای شاد کردن دل پیرمرد لبخندی ساختگی زد اما پیرمرد را فکر اینکه چه قولی به پیرزن داده بود و نتوانسته بود به آن عمل کند متلاشی می‌کرد. قسم خورده بود و قول شرف داده بود. حس کرد انسانی ست بی‌شرف. و آرام گفت من بی‌شرفم که نتوانستم پای قولم بایستم حتی بیشرف‌تر از فرزندانم. و ادامه داد می‌دانی آنجا چه جای خوبی ست؟ فقط استراحت می‌کنیم و با دوستان‌مان شادیم دکتر همیشه بالای سرمان هست و پرستارها همیشه مراقب‌مان. کنار حوض آب و آبشار می‌نشینیم با دوستان صحبت می‌کنیم. دوستان زیادی پیدا می‌کنیم من که لحظه‌شماری می‌کنم برسیم آنجا.

راننده در آینه اتومبیل به پیرمرد نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. پیرمرد دلیل سر تکان دادن راننده را نمی‌فهمید. راننده به پیرمرد نگاهی انداخت و گفت نیم ساعت استراحت می‌کنیم بعد حرکت می‌کنیم. اینجا

هوا گرم است به سمت بالای کوه می‌رویم تا کمی آنجا استراحت کنیم. و بعد بیست دقیقه در فرعی به سمت بالای کوه حرکت کرد و در دل جنگل که که صدای حیوانات وحشی از دور به گوش می‌رسید ایستاد.

پیرمرد و پیرزن پیاده شدند و نشستند و منتظر شدند راننده پیاده شود ولی راننده دور زد و رفت و پیرمرد و پیرزن را در دل جنگل ترسناک رها کرد. پیرمرد و پیرزن که فهمیدند جریان چه بوده، دلشان به حال زحماتی که برای فرزندان کشیده بودند سوخت. دقایقی نگذشت که چند گرگ دور آنها را گرفتند. پیرمرد چوبی برداشت تا آنها را از خود دور کند اما پیرزن از شدت ترس سکته کرد و بر زمین افتاد و مرد.

پیرمرد که برای جنگ آماده شده بود با خود فکر کرد اگر خاطره سفر به دریاچه که دو ماه طول کشید و همیشه از آن به عنوان بهترین خاطرات یاد می‌کردند را به یاد فرزندانش می‌آورد این کار را نمی‌کردند و چوبش را محکم گرفت.

دوباره در فکر فرو رفت زنش که مرد و خودش هم بالا خره خواهد مرد و او کسی ست که حتی فرزندانش او را نخواسته‌اند چرا باید همچین آدمی جان حیوانی را بگیرد که بر اساس آفرینش خدا اینگونه‌اند و خداوند روزی این حیوانات را بر اساس قضا و قدر در مردن او و همسرش قرار داده، چرا باید مبارزه کند و چوبش را به زمین انداخت و بدون مقاومت تکه تکه شد و تا ابد راحت شد.

معجزه‌ی نفت

پدر سر از سجده برداشت و نمازش را تمام کرد و روبه پسر ده ساله‌اش گفت: «محمدرضا نفت تمام شده. می‌دونی که باید بری و با کمک خدا و اراده‌ی بی‌انتهایش از رودخانه نفت بیاری».

محمد «چشم پدر. ولی آخه تا کی باید از اونجا نفت بیارم. چرا ما مثل همه کوپن نفت نداریم؟»

پدر «محمد جان اولاً من سهمیه نفت را می فروشم تا نان بخرم. تو که خوب می دونی من چهل و پنج سالمه و حوصله‌ی کار کردن ندارم. ثانیاً وقتی خدا با ماست چرا من باید کار کنم و سهمیه نفتمان را بسوزانیم. رودخانه هیچ وقت آبش تمام نمی شود همه‌ی اهالی ده می دانند که تو وقتی از آب رودخانه در چراغ می ریزی تبدیل به نفت می شود. اگر نفت خودمان را بسوزانیم کافر شده ایم. باید از این لطف خدا استفاده کنیم».

محمد با چراغ نفت رفت و دو ساعت بعد با چراغ پراز نفت بازگشت. همسایه ها همیشه به کمک خدای توانا به محمد و پدرش غبطه می خوردند.

روزی پدر به محمد گفت: «پسرم یه ظرف بیست لیتری بیرون گذاشتم از امروز برو در این ظرف نفت بریز و بیار، ما می توانیم از فروش نفت ثروتمند شویم».

یک هفته ای گذشت و زندگی پدر و پسر از فروش نفت سر و سامان گرفت. امشب هم مثل هر شب محمد ظرف را برداشت و رفت تا نفت بیاورد و به محل معجزه رفت. به امام زاده ده بالاتر و به سراغ تانکر نفت رفت اما در تانکر نفت نبود. آرام راه خانه را در پیش گرفت اما می ترسید به خانه برگردد نه از ترس پدر بلکه از ترس اینکه مبادا آبروی خدایش برود. به سراغ رودخانه رفت و از آب رودخانه ظرف را پر کرد و با خدای

خود مشغول راز و نیاز شد و خواست فقط همین یک بار آب واقعاً تبدیل به نفت شود و به خانه برگشت. اما وقتی پدر آب را در چراغ ریخت آتش نگرفت و با خشم فریاد زد «پسر این که نفت نیست» همسایه‌ها در خانه محمد جمع شدند. پچ‌پچ‌های مردم او را آزار می‌داد که می‌گفتند حتماً کار بدی کرده که خدا دیگر او را دوست ندارد. محمد ظرف را برداشت و با سرعت رفت. به امام‌زاده که رسید ظرف را در کنار شیر خروجی قرار داد و و به زحمت تانکر را کج کرد تا ته مانده نفت را خارج کند اما چیزی در ظرفش نریخت و چشمش به داخل امام‌زاده افتاد که خادم امام‌زاده آخرین قطرات نفت را با خود می‌برد. کمی منتظر ماند تا شاید بتواند نفت را از داخل اتاق خادم بدزد ولی حیف شد که خادم همه‌ی نفت را در بخاری ریخت. سوز سرما محمد را کلافه کرده بود قفسه‌ی سینه‌اش متحمل فشار زیادی بود و به زور نفس می‌کشید از میچ دست و میچ پا به پایین چیزی را حس نمی‌کرد بینی‌اش می‌سوخت. ظرف را برداشت و به کنار رودخانه رفت و ظرفش را از آب پر کرد. کمی صبر کرد و کمی از آب را از درون ظرف در دهانش ریخت اما باز هم آب بود. نمی‌دانست چکار کند.

یاد حرف‌های مردم زجرش می‌داد یاد حرف آن مرد همسایه که می‌گفت: «اصلاً از اول هم دروغ بوده مگه می‌شه آب رودخانه به نفت تبدیل شه». محمد نمی‌توانست به خانه برگردد نمی‌توانست بپذیرد که از

فردا مردم بگویند همه‌اش دروغ بوده. نمی‌توانست قبول کند که آبروی خدایش به خاطر زیاده‌خواهی پدرش برود. دوباره ظرفش را از آب رودخانه پر کرد اما باز هم نفت نشد. لبانش از سرما شکافته شده بود تمام بدنش از سرما می‌سوخت وزش باد در کنار رودخانه سوز سرما را به اندام‌های داخلی بدنش نفوذ میداد اما آن قدر آب را در ظرف ریخت و امتحان کرد و خالی کرد تا خوابش برد. پدر و همسایه‌ها چند روز منتظر ماندند اما خبری از محمد نشد. و چند روز بعد او را در کنار رودخانه در حالی که یخ زده بود و یک ظرف خالی که فقط بوی نفت می‌داد پیدا کردند. کم‌کم محمد را با معجزه‌ای از جانب خدا به افسانه‌ها سپردند و گه‌گاهی شخصی برای کودکان داستان آن پسر و معجزه‌اش را تعریف می‌کرد در حالی که محمد برای حفظ آبروی خدایش مرده بود.

زلزله

زن و بچه‌ی چهار ساله‌ام برای خرید به بازار رفته بودند و من مشغول خوردن ناهار بودم که ناگهان احساس کردم زمین می‌لرزد. به سمت در خروجی دویدم ولی زمین لرزه شدت گرفت و در قفل شد. به زیر میز ناهارخوری دویدم و روی دو زانو نشستم و کف دو دست را بر زمین زدم و سرم را پایین گرفتم صدای افتادن تابلوها، قاب‌ها و ظروف و

شکستن ظروف از یک طرف و صدای جابه‌جا شدن آجرهای درون دیوار و جیغ و فریادهای مردم از طرف دیگر باعث شد صدای شکستن پایه‌های میز را نشنوم. دو پایه‌ی میز شکست و میز به یک طرف خم شد ولی هنوز جایم خوب بود. تا اینکه دو پایه‌ی دیگر هم زیر فشار سقف فرو ریخته شکست و میز روی کمر افتاد فشار وحشتناک بود گویی وزن تمام سقف روی کمرم بود به اضافه وزن میز که خودش کلی وزن داشت مقاومت می‌کردم تا در اولین فرصت بلند شوم و به دنبال زن و فرزندم بروم. با خودم تجسم می‌کردم آنان زیر آوار مانده‌اند و کسی به دادشان نمی‌رسد. زمین لرزه تمام شد و من همچنان مقاومت می‌کردم تا اینکه دست‌هایم سست شد و افتادم ولی هنوز زانوهایم محکم و استوار بر زمین بود و چون ستون‌هایی محکم همانند کوه از من محافظت می‌کرد تا اینکه احساس خفگی کردم.

تازه متوجه شدم که گرد و خاک درزهای سقف خراب شده را پوشانده و بارش باران آن‌ها را کاملاً مسدود کرده و احساس خفگی می‌کنم. دیگر مقاومت برایم معنایی نداشت ولی فکر زن و بچه‌ام دیوانه‌ام می‌کرد روی شکم افتادم و چشمانم بسته شد فقط از خدا خواستم که زن و بچه‌ام را حفظ کند و تسلیم شدم. تسلیم سرنوشتی که قرار بود برایم رقم بخورد مرگ بر اثر خفگی و جراحات وارده و زجر فراوان در گوشه‌ای تنهای تنها. بی حرکت ماندن با انبوهی فشار بر پشت سرم. آرزو می‌کردم می‌توانستم ذره‌ای تکان بخورم. بی حرکت ماندن برایم بسیار دردناک بود

قلب^{۱۰}

مخصوصاً که احساس خفگی می کردم و واقعاً داشتم خفه می شدم. حالا درک می کنم چرا وقتی موجودی در حال خفه شدن است دست و پا می زند. دست و پا زدن و تکان خوردن از زجر خفه شدن می کاهد که من از این نیز محروم شدم چشمانم را بستم و منتظر فرشته‌ی مرگ شدم که ناگهان صدایی روی سقف شنیدم صدای پا و صدای همسرم بود که مرا صدا می زد به این فکر افتادم که سه سال است ورزش می کنم ورزش بدنسازی. اوایل به باشگاه می رفتم بعد که خوب حرکات را یاد گرفتم در خانه ورزش می کردم. کف دو دست را بر زمین زدم و زانوهایم رو استوار کردم و گفتم یا الله. و با تمام قدرت سعی کردم بلند شوم و از قدرت خودم شگفت زده شدم و از خدایم تشکر کردم.

آوار را کنار زدم و بیرون رفتم. زن و کودک چهار ساله‌ام از دیدن من خیلی خوشحال شدند و سه تایی در آغوش یکدیگر قرار گرفتیم و نشستیم. فرزندم صورتم را بوسید. من از همسرم پرسیدم برای شما چه اتفاقی افتاد. گفت ما در فروشگاه بودیم که ناگهان زمین لرزه شد و کلی ظرف و ظروف روی بچه ریخت. داشتم بچه را از زیر ظروف درمی آوردم که سقف پایین آمد من هر طوری بود خودم را بچه رساندم و او را بیرون آوردم. باور نمی کنی اصلاً گریه نمی کرد. به هر صورت از فروشگاه بیرون آمدیم و تا اینجا دویدیم چند بار که صدايت کردم دیدم از زیر آوار بیرون آمدی.

فرزندم را در آغوش گرفتم. بچه‌ی زیبا و شاد. خوب بچه است دیگر نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. فقط کمی از صداها‌ی اطراف می‌ترسید هیاهوی مردم با صدای ماشین‌های سنگین ادغام می‌شد و ترسناک می‌نمود. مردم همه مشغول کمک‌رسانی بودند انواع ماشین‌های سنگین به سرعت در شهر پخش شده بودند و کار می‌کردند. بلند شدم که به کمک بروم شاید بتوانم انسانی را از مرگ نجات دهم اما همسرم گفت بنشین شاید دوباره زمین لرزید ما به تو احتیاج داریم. نشستم. فرزندم را روی پایم گذاشتم و خدا را شکر کردم که هر سه سالم ماندیم و به همسرم گفتم اگر همه‌ی شهر مثل من ورزش می‌کردند الان خیلی‌ها می‌توانستند خود را از زیر آوار بیرون بکشند و همسرم تأیید کرد. یک لدر با راهنمایی همسایمان به طرف خانه ما می‌آمد من فریاد کشیدم در این خانه کسی نیست ما اینجا هستیم ولی صداها آنقدر زیاد بود که صدایم را نشنید. لدر کمی جلوتر آمد همسایه سرش را چرخاند و به من نگاه کرد و کمک خواست همسایه‌ها با هم به طرفمان دویدند گویی تازه ما را دیدند من هم بلند شدم همه به طرفم هجوم آوردند و جنازه غرق در خون و خفه شده‌ی من را از زیر آوار بیرون کشیدند.

يك گلوله‌ی بلا تکلیف

احسان با دنیای شکوه و گلایه از اطرافیان به خواب رفت. در خواب دید فرشته‌ای به او یک اسلحه داد و گفت پروردگارت به تو یک اسلحه و یک فشنگ داده و اجازه داده یک نفر را به انتخاب خودت که تو را بیشتر آزار داده بکشی. فراموش نکن که تنها قتل یک نفر برای تو گناهی محسوب نمی‌شود و برای آن قتل در دنیا و آخرت مجازات

نخواهی شد ولی اگر دو نفر را بکشی قتل هر دو نفر را به پایت محاسبه خواهیم کرد. در حال گفتگو با فرشته بود که از خواب بیدار شد و دید اسلحه‌ای با یک گلوله‌ای در بالای سرش قرار دارد اسلحه را برداشت و برانداز کرد و دید تنها یک گلوله دارد. از این خواب عجیب و وجود این اسلحه‌ی کمری متعجب شد و به راه افتاد. به محل کارش که رسید اسلحه‌اش را خوب نگاه کرد و همه چیز را خوب کنترل کرد و اسلحه را دوباره مخفی کرد. می‌خواست رئیس اداره را بکشد. به یاد آورد که چقدر او را زجر داده. از تبعیض‌ها و توهین‌های همیشگی تا گزارش کتبی مبنی بر اشتباهات او به مقامات بالا گرفته تا دستور کسر از حقوق را به یاد آورد. احسان به سمت اتاق رئیس رفت اما در بین راه همکارش را که در اتاق خودش نشسته بود و در حال نوشیدن چای بود دید. احسان به یاد آورد که همین همکارش بود که ده دقیقه دیر آمدن او را که به علت تصادف پیش آمده بود به رئیس گزارش داده بود و آن اتفاقات بعدی و ناراحت‌کننده برایش پیش آمده بود. پس بی‌اختیار به اتاقش پا گذاشت اما برگشت و با خود فکر کرد شاید باشند کسانی که بیشتر از همکار و رئیسش زخم به دلش گذاشته باشند.

عجب معجزه‌ای دارد زمان بی‌کلام ثابت می‌کند بهترین انتخابت احمقانه و شاید هم بدترین انتخاب ممکن بوده. ساعت کار تمام شد و به منزل رفت. چشمش به همسرش افتاد و به یاد آورد چقدر زخم زبان‌های این زن آزارش داده و بارها خواسته از شرش خلاص شود. مدتی به همسر

قلب

نگریست و هر چند از بدی‌های او به یاد آورد باز هم تمام نشد. اسلحه‌اش را در آورد اما باز پشیمان شد و برگشت. به فکر همسایه‌اش افتاد که برود و یک گلوله حرام این موجود کند که یک بار احسان را زیر مشت و لگد گرفته بود فقط به خاطر اینکه احسان به او گفته بود کنار پنجره نایست و داخل خانه‌ی ما را نگاه نکن اما چون زور همسایه بیشتر بود احسان را کتک زده بود و راهی بیمارستان کرده بود ولی حالا قدرت احسان بیشتر بود و می‌توانست عدالت را برقرار کند.

احسان به داخل کوچه رفت و چشمش به بهترین رفیقش افتاد و به یاد آورد که چقدر این رفیقش در حقش نامردی کرده. چه خاطراتی زجرآوری که برایش زنده شد ولی به خانه برگشت. در نظر گرفت یک گلوله بیشتر ندارد و خیلی‌ها هستند که باید بمیرند اما جدای اینکه فقط یک گلوله داشت مشکل اصلی این بود که اگر بیشتر از یه نفر را می‌کشت گناه قتل چند نفر محاسبه می‌شد و تاوان این گناه در دنیا و آخرت سهمگین خواهد بود و گناه کشتن یه نفر به عمد در دین نابخشودنی معرفی شده و از طرفی کشتن یک انسان را سخت و دردآور تصور می‌کرد بر خلاف انسان‌های بعضی مناطق که راحت جان انسانی را می‌گیرند نمی‌توانست جان انسانی را به راحتی بگیرد پس به فکر فرو رفت و اندیشید باید راهی پیدا کنم که با یک قتل این افراد را که زنده بودنشان در دنیا باعث آزار نه تنها او بلکه زخم زدن به انسان‌های بسیاری

را می‌شوند نابود کند. اما هیچ راهی نیافت و اسلحه را روی شقیقه‌ی خود گذاشت و ماشه را چکاند. اما بلافاصله از خواب بیدار شد و فهمید بیدار شدن اول او از خواب هم جزیی از خوابش بوده و به اولین موضوعی که فکر کرد این بود که چند هزارم ثانیه بین چکاندن ماشه در خواب و بیدار شدن واقعی از خواب طول کشیده و این چند هزارم ثانیه واقعاً از شر همه راحت بوده.

عجله برای هیچ

می گویند قدیم کسی کاریمان نداشت. همه بدون صف و نوبت با سرعت می رفتیم تا به عشقمان برسیم. می گویند خیلی خوب بود و اصلاً معطل نمی شدیم البته بعضی ها می گویند اینگونه بوده ما که تازه آمده ایم ندیده ایم ولی خوب معلوم است که آنها راست می گویند.

ولی حالا من یک سالی هست که در این صف طولانی هستم و نمی‌دانم کی نوبتم می‌شود.

می‌گویند چند سالیست که اینجا را سد بسته‌اند. ما مجبوریم در صف‌های طولانی بایستیم تا بتوانیم برویم و به عشقمان برسیم. البته می‌گویند دیگر کسی به عشقش نمی‌رسد ولی باز همه عجله می‌کنند که بروند. فنا شدن بهتر است از ماندن در پشت این سد.

طبیعت‌مان این طور است دیگر، می‌خواهیم برویم، ماندن بیهوده بسیار سخت‌تر از رفتن و مردن است. در جلوی صف با سرعت خیلی کم و به طور منظم از سوراخی می‌گذرند بعد در جلوی سد بیرون می‌آیند و می‌روند. گاهی هم ناگهان دریچه‌های سد را باز می‌کنند و راه برای میانه‌های صف باز می‌شود و تعداد خیلی زیادی با هم می‌روند. حالا اگر دو ماه پیش دریچه‌ها باز می‌شد من هم از بالا می‌رفتم ولی حالا دیگر دیر شده اگر دریچه‌ها باز شود برای من دیگر فرقی ندارد و باید از منافذ رد شوم. البته بعضی‌ها می‌گویند وقتی دریچه‌ها باز می‌شود هیچ کس به مقصد نمی‌رسد و برای مصرف در جایی دریچه‌ها را باز کردند و به آنجا هدایت می‌شوند. البته گاهی چیزی مثل سنگ بر سرمان پرت می‌شود که صف را به هم می‌ریزد و گاهی باران می‌آید و صف‌ها را به هم می‌ریزد و جابه‌جا می‌شویم البته در مقیاس کوچک و خیلی هم جابه‌جا نمی‌شویم و از همان قدیم هم همه توافق کرده‌اند که اگر صف به هم ریخت کسی حق اعتراض ندارد و باید سر جایش بایستد. حالا دویست سیصد نفر با هم

رد شدیم بالاخره نوبت من رسیده بعد از چند سال. در جلویمان هم هستند در پشت سرمان هم می آیند البته دویست سیصد نفر برای جمعیت چند صد میلیارد میلیاردی ما خیلی هم زیاد نیست. از بین سنگ های تیز باید رد شویم. دست هم را به نشانه ی اتحاد گرفته ایم و آماده ایم به معشوق برسیم. ناگهان سنگ بزرگی راهمان را سد کرده. باید از زیرش عبور کنیم خیلی همامان گیر افتادند و مسیرشان به سمت دیگر تغییر کرد آنها دیگر با ما نخواهند آمد آنها از حالا مرده اند و من شانس آوردم. سنگ بزرگ دیگری گروهمان را به دو نیم تقسیم کرد. خیلی ها گیر می افتند یا مسیرشان عوض می شود ولی من باز هم به راه خودم ادامه می دهم.

راه من درست است و بعضی ها خواسته یا نا خواسته اشتباه می روند. آنها هم دیگر با ما نخواهند آمد آنها هم مرده اند. و من شانس آورده ام. حالا باید خود را برای برخورد به لبه ی تیز یک سنگ آماده کنم. من محکم به لبه ی تیز سنگ برخورد کردم و نزدیک بود دو نیم شوم اما خودم را بازسازی کردم و به راهم ادامه دادم. از میان سنگ ها و شن های ریز و درشت به زحمت عبور می کنیم. واقعا سخت است این مسیر. کاش سدی ساخته نمی شد تا اینقدر به زحمت نیفتیم. تا اینقدر دوستانمان را از دست نمی دادیم بعضی ها می گویند دریچه هم باز شده و دوستانمان در میانه های صف های پشت سد هم می آیند. از روزنه ای به درون راه اصلی می آیم و به بقیه که از دریچه آمده اند می پیوندم آنها می گویند چند بار

آنها را تقسیم کرده‌اند و گروهی را به جاهای دیگر هدایت کرده‌اند و گروهی هم گیر افتادند و گروهی گم شدند و بالاخره ما که در مسیر اصلی هستیم هنوز. و بقیه حتماً مرده‌اند و دیگر به ما ملحق نمی‌شوند اما ناگهان گروهی به ما اضافه شدند همان‌ها که اول بار فکر می‌کردم آنها مرده‌اند و البته آنها هم در مورد ما همین فکر را می‌کردند. این همه زحمت کشیده‌ام تا به مبدا خود، به عشقمان، به دریا برسیم و با دریا یکی شویم. تا خود دریا شویم. من از باران وارد آب پشت سد شدم ولی خیلی‌ها از چشمه‌ها آمده‌اند و مسیر سخت‌تری از من را پیموده‌اند و حالا می‌بینیم که مسیر رودخانه را بسیار منشعب کرده‌اند و هر گروه‌مان را برای استفاده مزارع به مسیری هدایت می‌کنند حالا می‌گویند نزدیک دریا شده‌ایم خیلی خوش‌شانس بوده‌ایم که تا اینجا رسیده‌ایم و مثل بقیه خوراک گیاهان و حیوانات نشده‌ایم ولی تعدادمان خیلی کم شده در مسیر دیگر انشعابی نیست یکی یکی از تعدادمان کم می‌شود دریا مشخص است اما سرعتمان کم شده و نزدیک به صفر است در هر قدم تعدادی بین شن و خاک و گل‌ها گیر می‌افتند دیگر ایستاده‌ایم و می‌دانیم هیچ مسیری تنها پیموده نخواهد شد اگر کمی بیشتر بودیم چند نفر می‌رسیدیم ولی حالا تک تک چشم در چشم دریا فنا می‌شویم فقط به خاطر کم بودن تعدادمان.

امید جاهلانه

من هم حق داشتم آرزوی خوشبختی داشته باشم. هر موجود زنده‌ای یا حتی غیر زنده‌ای از بدو تولد یا قبل از تولد آرزوی خوشبختی و زندگی بهتر دارد. این طبیعت ساخت دنیاست میل به ارتقا تا بی‌نهایت. شکارچیان لاکپشت را در برکه دیدم. همه‌ی لاکپشت‌ها خود را مخفی می‌کردند ولی من به گونه‌ای خود را در معرض دید آنها قرار دادم

تا مرا با خود ببرند. آنهایی که به دنبال ما می آیند لابد ما را به جای بهتری خواهند برد. شاید به جایی ببرند که از سردرگمی و پوچی نجات مان دهند. بلی آنها انسانند و انسان ها بی شک اشرف مخلوقاتند و باهوش تر. بدین شکل علارغم اعتراض فراوان همسر و فرزندانم خود را گرفتار آنان کردم. خوشحال از این اتفاق زیبا بودم. تغییر در راستای پیشرفت زندگی. در راه در داخل قایقی بودیم. دوستان من همه سعی می کردند فرار کنند که شخصی با چوب بر سر آنها می کوفت تا نتوانند از قایق به بیرون ببرند. ناگفته نماند که یکی از هم جنسانم فرار کرد. البته به کمک برادر خویش که خود را لبه ی قایق قرار داد و او به بالای برادر رفت و کمی خود را از لبه ی قایق بالا کشید تا به بیرون پزد. من در این لحظه بود که گفتم تمام اتفاقات را بنویسم تا بقیه بدانند چه شده. همه در فکر این هستند که من چرا سعی نمی کنم فرار کنم. من آنان را ابله می خوانم که نمی خواهند زندگی بهتری داشته باشند. قایق به گل نشست و ما را در سبد در بسته ای قرار داده اند که بیرون را می بینیم. از آن زندگی که همیشه همه جایش آب بود به جایی آمده ایم که همه جایش سبز است. البته هنوز در راه هستیم و می رویم.

شاید اینجا همان جایی هست که ما را نجات می دهد. شاید بهشت موعود همین جا باشد و جهنم را برای آنان که هیچ تلاشی برای پیشرفت خود نمی کنند آفریده اند. بالاخره وارد محوطه ای شدیم. اتاق های زیاد در هر جا بدون نظم ساخته شده است. گویا خانه های ما در برکه منظم تر

از اینجا بر پا شده بود. ناگهان همه به جنب و جوش افتادند. من هم در یکی از اتاق‌ها لاک‌های لاکپشت‌ها را که روی هم انبار شده می‌بینم حس کردم اشتباه فکر می‌کردم که اینها ما را نجات خواند داد اینها لاک‌های ما را می‌خواهند. در مقابلم دستگاهی با حرارت بالا که لاکپشت‌ها را می‌کشد قرار دارد و سپس بدن بی‌جان و سوخته‌ی آنان را از لاک بیرون می‌کشند. به گذشته فکر کردم به اینکه خوشبختی در کجاست؟ اصلاً خوشبختی وجود دارد؟ یا این واژه را بر حسب تضاد با کلمه‌ی بدبختی ساخته‌اند؟ برای امید به زندگی ساخته‌اند؟ در حالی که خوشبختی اصلاً وجود ندارد. هر موجود زنده و یا حتی غیرزنده‌ای آرزوی خوشبختی دارد.

اینگونست که برای رهایی از محوطه بسته‌ای به نام تخم بیرون می‌آیم. چون به دنیا می‌آیم می‌فهمیم جای قبلی بهتر بود و حال می‌فهمیم که برکه‌ی خودمان بهتر از اینجا است.

حال می‌فهمم که جنگیدن برای به دست آوردن خوشبختی بی‌نتیجست این سرنوشتیست که خداوند برای هر موجودی قرار داده و نمی‌شود تغییرش داد به جز انسان که تنها موجودیست که می‌تواند سرنوشت خود را تغییر دهد و می‌تواند خود را خوشبخت کند البته با بدبخت کردن انسان یا موجودی دیگر. زندگی را می‌توان به باتلاقی تشبیه کرد که هر چه در آن دست و پا می‌زنیم بیشتر فرو می‌رویم و برای نجات

از هر کسی که بخواهیم کمک بگیریم او را نیز فرو می‌بریم. باید سعی کرد اصلاً در باتلاق نیفتاد یعنی اصلاً وارد زندگی نشویم و این هم دست خودمان نیست.

اجدادمان برای رهایی از باتلاق پوچی‌ها و بی‌انگیزه‌گی‌ها ما را هم درگیر کرده‌اند و ما نیز فرزندانمان را درگیر می‌کنیم. حالا نوبت من است که وارد اتاق داغ شوم. دیگر نفسم در نمی‌آید و سوختم ...

کف دست

وقتی فهمیدم پسرعمویم فوت شده ککم هم نگزید. لامذهب موجودی بود همه را عاصی کرده بود. دختر و پسر، کوچک و بزرگ، مرد و زن. به درک که مرد. ولی مردم این دیار عادت دارند، هر کس که مرد و دستش از این دنیا کوتاه شد می گویند گناه دارد. بگو آدم خوبی بود. من هم راه این مردم را در پیش گرفتم. باید می رفتم. به بیمارستان که

رسیدم جنازه‌ی مبارکش را در حال بردن به سردخانه بودند. من هم تا درب سرد خانه رفتم. چقدر گریه، ناله و سر و صدا. چقدر عجیب، گویی بهترین آدم روی زمین بود. جوان ناکام یعنی انسان پاک. چون ازدواج نکرده مردم پاک می‌پندارندش. عجب روزگاریست؟ با ازدواج نیمی از دین تکمیل می‌شود و بدون ازدواج جوان ناکام جوان پاک و جوان حیف شده. مسئول سردخانه از ورود افراد طبق نوشته‌ی روی درب ممانعت می‌نمود ولی چون ناله‌ها و شیون‌ها بسیار بود و مسئول سردخانه کم تعداد و مردم خیلی دلشان می‌خواست که حتماً با جنازه تا آخر همراه باشند به زور وارد شدند. واقعاً هم حق داشتند. جنازه تا آخرین لحظه نباید تنها بماند. شاید غذا بخواد. شاید حرفی، وصیتی، چیزی داشته باشد. اصلاً شاید خواست برود دستشوئی. من هم با جمعیت وارد شدم. طبق درخواست مردم ملحفه را از روی جنازه برداشتند. چشمم به صورت کمبود اما سفید جنازه افتاد. اصلاً فکر نمی‌کردم کبودی و سفیدی در صورت کسی جمع شود. تصادف کرده بود ولی سالم بود. حداقل صورتش سالم بود. یاد چند هفته قبل افتادم که چطور به زور کتک مجبورم کرده بود هر چه پول دارم به او بدهم. من هم بی‌دست و پا و بی‌خاصیت. این بود که وقتی مأمور خواست همه را به بیرون هدایت کند پشت دستگاهی پریدم و قائم شدم. تا حالا که مرده یک دل سیر کتکش بزنم. وقتی همه رفتند مسئول سردخانه برق‌ها را خاموش کرد و رفت. خوب لامذهب پول برقت زیاد می‌شد؟ ولی کم کم چشمم عادت کرد و با اندک نوری که از دستگاه‌ها متساعد می‌شد توانستم راه را از چاه

تشخیص دهم. سینی‌ای که جنازه‌ی پسرعمویم در آن قرار داشت را بیرون کشیدم و گرفتمش زیر بار کتک، به قصد کشت زدمش. حالا بلند شو لعنتی. ببین زور من هم به تو می‌رسه، دست بالای دست بسیار است. چاقوی کوچکی که به دسته کلیدم وصل بود را درآوردم و هر بار چاقو را به نیت گرفتن انتقامی، انتقام ظلمی به من در تنش فرو می‌کردم. گرفتن دختری که عشق زمان جاهلیتم بود در سال‌های خیلی دور به زور از دستم. و البته چه عشقی، دخترک چون دید زور او بیشتر است رفت. زن‌ها اینطورند دیگه. دنبال مردی می‌گردند که به او تکیه کنند. در مقابل فرد زور گو بایستد. برایشان مهم نیست که چه کسی زور می‌گوید و کدام یک حق دارد. و ضربه‌ی چاقویی به خاطر پول‌هایی که به زور ازم می‌گرفت. شوخی و کتک‌های بیجا و در ملأ عام. خسته که شدم دیدم سردم شده. تازه فهمیدم چه غلطی کرده‌ام. شروع کردم به ورزش کردن ولی فایده‌ای نداشت. به سمت در رفتم. بیرون این در راهرویی بود که سردخانه را از محیط بیرون جدا می‌کرد. خیلی سرد بود ولی می‌شد تا صبح با ورزش کردن زنده ماند. کمی که با ورزش گرم شدم دوباره وارد اتاق شدم و سینی‌ها را باز و نگاه می‌کردم مرد و زن، بزرگ و کوچک، دختر و پسر. همه بودند جمع‌شان جمع بود. به یاد پسری افتادم که هر روز در مسیرم به طرفم سنگ پرت می‌کرد و چون به پدرش گفتم مسخره‌ام کردو چون پسرک را کتک زدم چند نفری ریختند سرم و کتکم زدند تا جایی که سه روز در بیمارستان بستری بودم. که مجبور شدم هر روز

خوردن سنگ را بپذیرم به عنوان بخشی از زندگی مثل غذا خوردن، آب، هوا، لباس، نماز، دعا. چاقویم را اقصی نقاط بدنش فرو کردم. به یاد همسرم که فقط چند ماه توانستم با او زندگی کنم، زن جوانی را زیر مشت و لگد و چاقویم گرفتم. همین طور به یاد رئیس محل کارم و زیر دست مخبرم. همسایه مردم آزارم و همینطور به یاد مردی و زنی و پیری و جوانی و کودکی تا صبح. فامیل ها برای دریافت جنازه وارد شدند. یواش خودم را بین جمعیت قرار دادم. وقتی جنازه پسر عمویم نمایان شد همه فریاد کشان پا به فرار گذاشتند و می گفتند هنوز دفن نشده عذاب قبر سراغش آمده. ملائک بر او نازل شده اند. کار نکیر و منکر است. او وارد جهنم شده و در حال کشیدن عذاب است. هر جمله را یکی میگفت و بین علمای در حال فرار اختلاف افتاد. من هم با جمعیت فرار کردم. دیگر نمی دانم چه شد حتماً همه ی فامیل های مرده ها، وقتی مرده هایشان را ببینند هم همین فکرها را در مورد مرده هایشان می کنند. خودم را به خانه رساندم و در اوج گرمای تابستان، بخاری را روشن کردم و کنارش یله دادم و با خودم فکر می کردم که چرا نباید من مقامی داشته باشم که حق همه ی افراد ظالم را وقتی زنده اند کف دستشان بگذارم. بعد از مدتی و کمی فکر در مورد چگونگی گذاشتن حق ظالمین در کف دستشان به این فکر افتادم که چه کسی حق خودم را باید کف دستم بگذارد و به کف دستم خیره شدم و با انگشت دست به طوری قلقلکم می داد در کف دست دیگرم نوشتم «کف دست هر انسان کوچک تر از آن است که حق کثافت کاری هایش در آن جای گیرد».